

توسعه

# بانک تهیدستان

وام‌های کوچک، ابزار مبارزه با فقر جهانی

محمد یونس

مترجمان: علی بابایی، سهیل پورصادقی حقیقت، علیرضا خیری، زهرا عنایتی  
با مقدمه دکتر غلامعلی فرجادی



انتشارات  
دنیای اقتصاد

## فصل اول

### کودکی و نوجوانی من در چیتاگونگ

«چیتاگونگ»<sup>۱</sup>، وسیع‌ترین بندر بنگلادش، شهری تجاری با جمعیت ۳ میلیون نفری است. من در جاده «بوکسیات»<sup>۲</sup>، جایی در قلب منطقه تجاری قدیمی چیتاگونگ، بزرگ شدم؛ مسیری پرازدهام، یک طرفه و آنقدر کم عرض که در آن واحد بیشتر از یک کامیون نمی‌توانست از آن تردد کند. این جاده، بندر رودخانه «چیتاکای» را به بازار مرکزی وصل می‌کرد. از آن قسمت از جاده که عبور می‌کردیم، به یک منطقه جواهرساز، مشهور به «سوناپوتی»<sup>۳</sup> می‌رسیدیم. ما در پلاک شماره ۲۰ و خانه دو طبقه کوچکی زندگی می‌کردیم که فروشگاه جواهرسازی پدرم در طبقه همکف آن بود.

زمانی که تنها یک پسر بچه بودم، دنیای من پر بود از سروصدا و بوی گازوییل خیابان. جاده ما همیشه پر بود از کامیون و گاری. به همین دلیل تمام طول روز مجبور بودم دعوا، غرغرها و داد و بیدادهای رانندگان را بشنوم. نوعی کارناوال دائمی بود. نیمه شب نیز نوبت به صدای چکش‌کاری و جلا دادن طلا از سمت فروشگاه پدرم می‌رسید.

طبقه بالای خانه ما، تنها یک آشپزخانه و ۴ اتاق داشت: اتاق مادر، اتاقی

مخصوص رادیو گوش دادن، اتاق پذیرایی و اتاق نهارخوری که روزی سه بار برای خوردن غذا در آنجا جمع می‌شدیم. تمام تفریح ما این بود که هر وقت حوصله‌مان سر می‌رفت، به پشت‌بام می‌رفتیم و وقتمان را صرف تماشای مشتریان طبقه پایین یا تلاش‌های فروشگاه می‌کردیم یا فقط به صحنه خیابان که همیشه در حال جنب‌وجوش بود، نگاه می‌کردیم.

پلاک شماره ۲۰ در جاده بوکسیات، دومین محل کار پدرم در چیتاگونگ بود. او محل کار اولش را وقتی که به‌وسیله یک بمب ژاپنی آسیب دید، ترک کرد. در سال ۱۹۴۳ ژاپن به همسایه خود، برمه، حمله کرده و تمام هند را نیز مورد تهدید قرار داده بود. در چیتاگونگ، هواپیماهای ژاپنی به‌جز بمب همیشه جزواتی نیز از هواپیماها، شبیه پرواز پروانه‌ها، بیرون می‌ریختند و ما عاشق آن بودیم که از روی پشت‌بام به آنها نگاه کنیم؛ اما سرانجام یک بار، بمب ژاپنی‌ها دیوار دومین خانه ما را نیز تخریب کرد و پدرم بلافاصله ما را به «باتوها»، روستای خانوادگی خود که محل امنی بود فرستاد؛ باتوها، سرزمین آبا و اجدادی ما محسوب می‌شد.

باتاهو در هفت مایلی چیتاگونگ است. پدر بزرگ من آنجا زمینی داشت و با آن که بیشتر درآمدش از راه کشاورزی بود؛ اما جذب حرفه جواهرسازی شد. پس از پدر بزرگ، «دولامیا» پدر من (که پسر بزرگ او نیز محسوب می‌شد) به تجارت جواهرسازی وارد و خیلی زود به بهترین سازنده و فروشنده محلی برای مشتریان مسلمان تبدیل شد. پدر، انسان دل‌رحمی بود و به ندرت ما را تنبیه می‌کرد؛ ولی با این حال، نسبت به تحصیل ما حساسیت بسیاری به خرج می‌داد. او سه گاو صندوق آهنی داشت. پدر، هر روز پس از بازکردن فروشگاه، درب گاو صندوق‌ها را باز می‌کرد و قبل از نماز عصر، در پایان کار روزانه، درب‌های آنها را می‌بست. صدای جیغ درب‌های روغنکاری نشده و شش قفل گاو صندوق‌ها، به من و برادرم «سلام» فرصت کافی می‌داد تا از هرکاری که انجام می‌دادیم دست بکشیم و به سمت کتاب‌هایمان بدویم. پدر، زمانی که ما را با درس‌هایمان می‌دید، خوشحال می‌شد و می‌گفت: «بچه‌های خوب، پسرهای خوب» و بعد برای نماز به مسجد می‌رفت.

پدر، در تمام زندگی یک مسلمان متدین بود. او سه‌بار به زیارت خانه خدا رفت و معمولاً لباس سفید، دمپایی، شلوار، تونیک و عرقچین سفید می‌پوشید. عینک گرد ته‌استکانی و ریش خاکستری‌اش او را فرد روشنفکری نشان می‌داد اگرچه چندان هم اهل مطالعه نبود. البته خانواده پرجمعیت و تجارت موفق او، فرصت کمی برای توجه به درس‌های ما برای او باقی گذاشته بود. پدر، زندگی‌اش را بین کار، عبادت و خانواده تقسیم کرده بود.

برخلاف پدر، مادرم «صفیه خاتون»، زن قوی و با اراده‌ای بود. او ناظم مطلق خانواده بود و از همه ما می‌خواست مانند خودش منظم و دقیق باشیم. البته مادر، سرشار از محبت و شفقت نیز بود و همیشه برای اقوام فقیری که برای دیدن ما از روستاهای دور می‌آمدند، پول کنار می‌گذاشت. باید بگویم که او، پرنفوذترین فرد بر روی زندگی من بوده است.

مادر، از خانواده‌ای تاجر بود و پدرش ملاکی بود که بیشتر وقتش را به مطالعه، تاریخ‌نگاری و خوردن غذای خوب می‌گذراند و این موضوع باعث می‌شد تا فرصت کمی برای نوه‌هایش داشته باشد. به یاد دارم که در سال‌های آخر، مادرم اغلب ساری‌های رنگ روشن می‌پوشید، با نواری طلایی به دور سجافه‌اش. موهای شبق‌گونه و همیشه شانه‌شده‌اش را به طرف راست می‌ریخت. من عاشق مادرم بودم و قطعاً او کسی بود که توجه همه را به خود جلب می‌کرد. من هرگز داستان‌ها و آوازه‌هایش را نظیر داستان غم‌انگیز کربلا فراموش نمی‌کنم. من، هر سال و در ماه محرم از او می‌پرسیدم: «مادر، چرا یک طرف آسمان سرخ است و طرف دیگرش آبی؟» و او جواب می‌داد: «آبی برای حسن (ع) است و قرمز برای حسین (ع)». باز می‌پرسیدم: «حسن (ع) و حسین (ع) چه کسانی هستند؟» و او باز پاسخ می‌داد: «آنها نوادگان پیامبر (ص) و نور چشمان او بودند.» سپس مادر، ماجرای شهادت آن دو را برای ما تعریف می‌کرد، به آسمان اشاره می‌کرد و می‌گفت که سمت آبی آسمان برای حسن (ع) و سمت سرخ برای حسین (ع) است.

هر وقت مادر کیک پیتا می‌پخت، همه ما دورش را می‌گرفتیم و برای